

سلیمان کبیر نوری

شاد باش هشتاد سالگی و سرشک تلخ



گوشی تلفون را برداشتم تا هشتادمین سالگرد تولد داکتر اناهیتا راتب زاد ابر زنی از استوای شجاعت، بانوی همیشه متعهد، نمادی از استقامت، تندپسی از مقاومت برای آزادی و رهایی زنان مظلوم و محکوم را تبریک و شاد باش بگویم.

میخواستم به زنی تلفون بزنم که در فراز و فرود راه مبارزه و پیکار بخاطر آزادی، بهروزی و سعادت زنان و در کل سعادت و بهروزی انسان و انسانیت قامت بر افراشت و با گامهای استوار و آهنین در شرایط بس دشوار اجتماعی با فراز و نشیب سخت سهمگین؛ و برای یگانه عشق خودش که عشق به مردم و میهنش بود، به مبارزه برخاست؛ پخته شد و چون پولاد آبدیده.

بیش از نیم قرن از زندگی پر بار و شیرین خود را وقف والاترین هدف انسانی یعنی اهتمام، تلاش و رشادت و مبارزه بخاطر سعادت انسان و انسانیت و به ویژه آزادی زن نمود. اما دریغ!! الآن چه شد؟؟؟

پیش از اینکه شمارهء تلفون را دایل کنم، تجسم چهرهء همیشه با متانت و استوار، با گیسوان درشتی که برف های سپید گذار از کوره راههای دشوار پویندگی و رزمندگی نور بر ظلمت، جدال حق با جباریت؛ آن را پوشانیده، و نور امواج پر تلاطم چشمهای نافذ و همیشه پر عطوفت او مقابلم جان گرفت.

شمارهء تلفون ایشان را دایل کردم. بعد از درنگی آواز رسا و مثل همیشه استوار را از پشت گوشی تلفون شنیدم:

- بلی... بفرمایید!!

این آواز رعشه ایرا از تار و بود وجود و گلبولهای خونم عبور داد.
گفتم:

- سلام مادر جان چه حال دارید؟

- سلام نوری جان بچیم، تو خودت خوب استی؟ صحت خودت حالا چطور است؟

- شما به سلامت باشید. من حالا خوب هستم. مادر جان! سالگرد هشتاد سالگی تانرا تبریک میگوییم!

- ای وای جان مادر؛ چه تبریکی ای! در هشتاد سالگی تولدم چه میبینم؟ فامیل بزرگ ما از هم پاشیده شد. فامیل های ما توته توته و پارچه پارچه و فرار وطن شده اند... آه که چه درد آوراست!... تشکر، تو جور باشی بچیم! صحتت خوب باشد!

- مادر جان! من از طریق سایت ها خبر شدم که سالگرد هشتاد سالگی شماست. و آنچه بیشتر برایم جالب افتاد، نوشته ی خانم حبیبه افتخار بود.

- مه نفهمیدم؛ مه در جریان نیستم.

- میدانید خانمی بنام حبیبه افتخار نیز هشتادمین سالگرد تولد شما را تبریک گفته است که در رسانه های انترنتی بصورت بسیار وسیع و گسترده به دست نشر سپرده شده است.

- بچیم؛ خانم حبیبه افتخار چه نوشته؟

- خانم حبیبه افتخار ضمن اینکه هشتادومین سالگرد تولد شما را تبریک گفته، تحفه ای برای شما هم داشته اند.

- جالب است. چطور؟

- هان... این خانم اینطور نوشته کرده که:

«همچنان اینجا خبر شدم که مادر اناهیتا راتبزاد به خیر هشتاد ساله شده اند. کاشکی میتوانستم از نزدیک زیارت شان کنم و هشتاد ساله گی این زن بزرگ قرن افغانستان را برایشان و خانواده شان تبریک بگویم.

تحفه هم لازم است و من تحفه ای از جان شیرین تر ندارم که برایشان تقدیم کنم . اول جان ناقابل مرا به حیث تحفه قبول فرمایند و باز یک جلد کتاب همسر « گوهر اصیل آدمی » را که به تازه گی در هندوستان چاپ شده و درین کار او را فرزندان و عزیزان با درک و با درد و دانش بسیار مادر اناهیتا از هر لحاظ کمک کرده اند ؛ به حضور این زن بزرگ تاریخ افغانستان هدیه گویا تقدیم میدارم .»

جملاتی را که من برای مادر خواندم، ارچند من پیش ازان آنرا خوانده بودم؛ در شکل بسیار بسیط و ساده مینمود؛ اما آنقدر با پهنایی ژرف و عمیق بودند که دران حالت، وضع من را دگرگون ساخت. منکه در جریان خواندن آن، آهنگ آوازم نیز دگرگون شده بود ؛ احساس کردم که همه درد های درونی ام نیرو گرفته ؛ به شور بلند آمده، متحرک شده اند و میخواهند یکسره از جا بیرون آمده و به غوغا پردازند. بلی... همه ی این درد ها بلند آمدند و یکایک بدون آنکه بیرون شوند، در گلویم گره خورده و گیر ماندند. احساس بغض گلو دیدگانم را به گذرگاه اشک میکشانند. دریک لحظه ی کوتاه همه حوادث و رویدادهای فاجعه بار سه دهه ی اخیر کشور در برابر چشمانم تجسم یافته و گذشتند... و هم اینکه امروز من خود به دور از حوادث، ولی غرق دران، در دیار غربت بسر میبرم.. بلی، با آن همه سوز و فشار، آواز در گلویم خشکید. نتوانستم ادامه دهم.

بعد از درنگی بخود فشار آوردم تا چیزی بگویم. بخوبی میدانستم که دران طرف تلفون چه کسی گداز درد مرا آینه وار لمس میدارد.

به سختی گفتم:

- میشنوید؟

ازان طرف نیز آوازی نشنیدم. گوشم به درد آمد. گوشی تلفون را بسیار بگوشم فشرده بودم.

بعد از درنگی شنیدم :

- نوری بچیم، جان مادر میشنوم...کاش، اینجا میبودی !

پنداشتم هجوم اشک چشمان، روی خط میدود و صدایی از آنسو، خط دوش آن را میشکند:

- زنان سرزمین من، زنده و سر بلند باشند.

من سرا پا گوش بودم میشنیدم و یاد سالها و گردباد درد ها پرده های مغزم را درمینوشتند. او چه حالتی

داشت؟

سکوت جانگاہ بازهم در دو طرف خط تلفون مستولی گشت.. ولی این سکوت ؛ ترنم درد عشق و صفا را

پیچیده در لایه های پرخاش و خشم، پژواک میداد.

از شور اشک و طوفان عاطفه احساس کردم که دل خونین و پراز درد زمانه ها، زمزمه ء غم و ماتم را سر

داده و بلند و بلند به سرودن گرفته و فقط گویی همین لمحہ به فرصتی دست یازیده است تا کوله بارغم

و حسرت و اسف را از آنچه درهم غنوده دارد ، درهمین برهه ی زمان فرو فگند و خود را از فشار درد

مکاران بیدرد، تهی سازد.

شنیدم که مادر بمن گفت: - مه میخاهم با خانمت گپ بزئم.
به خود آمدم.

خانمم نبود و من به او گفتم:

- او فعلا در خانه نیست. در فرصت مساعد برای شما زنگ خواهد زد.

دیدم که مادر بخاطر بهبود حالت من با استفاده از یک مهارت روانشناسانه خواسته تا به من آرامش خاطر بخشند.

و متعاقب آن پرسیدند:

-آن هموطن ناز، خانم حبیبه جان کجا زندگی میکنه؟

- در یکی از ولایات افغانستان . اما شرایط وطن دشوار شده . نسبت بیماری، حدود یکهفته است برای تداوی به هند رفته است.

- تو میتانی شماره ی تلفونش را برایم پیدا کنی؟ دلم بسیار میخواجه که همرایش گپ بزئم.

- بلی. قلم و کاغذ دارین؟

- بلی بگو که نوشته کنم!

من شماره ی تلفون را برایشان گفتم و ایشان نوشتند.

با استفاده از همان شیوهء آرام ساختن، پرسیدم:

- پیش از اینکه من تلفن کنم مصروف چه کاری بودید؟

- کتابی بود که میخواندم. کتاب هم دلگیر شد. تلویزیون میدیدم.

- کدام تلویزیونهاره زیاد ترمییینید؟

- همی تلویزیون های افغانستانه.

- دیدن این تلویزیونها زیاد ناراحت کننده نیستند؟

- اینرا مه خوب میدانم . چکنم.. زندگی در غربت و بیوطنی .اگر ببینم نارام میشوم . اگر نبینم خود را نارامتر میابم .

- خوب خوش شدم که صحت تان خوبست.

- مه هم خوش شدم که جانک تو هم جور است. تشکر بچیم از تلفونت. مه سر و رویت را میبوسم. به

خانمت سلام من را بگو و روی خانمت و اولاد ها را از طرف من ببوس.

- زنده باشید مادر جان! من هم دستهایتان را میبوسم. خدا حافظ و روز تان خوش!

- پناهت به خدا!

و همانند همان لرزش صدا، گوشی را گذاشتم. زنی از تارک تعهد و شرافت، در آنسوی خط سالگرد هشتاد سالگی اش را تنها اما با همه، تجلیل کرده بود.

